

عکس‌های نامرئی

همان روزی که عاشقت بودم مثل یک پیشگوی بدبین فکر این روز را کردم. روزی را که احساساتم خشک بشود قشنگی‌ها همه برود و برخوردهای ریز درک‌ناشدنی گنده بشود و بزند بیرون. آن روزها اضطراب ناپایداری هر چیزی در دنیا، گریبانم را گرفته بود و ول نمی‌کرد. همان روز که دیدم لبخند زدی و توی لبخندت جمع و تفریق بود با خودم گفتم این هم از آن چیزهایی است که می‌زند و عشق را خراب می‌کند. اما آنقدر عاشقت بودم که فکر کردم طبیعی است یا اصلاً مهم نیست. خیلی راحت درکت کردم. آدم وقتی عشق توی دلش هست درک کردن برایش راحت می‌شود.

حالا دارم فکر می‌کنم چرا آن روز با این وضوح یادم مانده. لابد با تمام وجودم به تو دل نبسته بودم یا عشق من از نوع کورش نبود و آنقدر حواسم بود که بفهمم داری حساب کتاب می‌کنی. حالا همه چیز تمام شده. فقط فروشگاه مانده است با نور تند زرد و سفیدش و من که دارم دست می‌کشم روی خز پالتو و تو که دست‌هایت را کرده‌ای توی جیب‌هایت و نگاهم می‌کنی. کاش این یکی هم یادم می‌رفت. مثل بیشتر چیزهایی که یادم رفته است. خاطره‌های خوبی هم هست که مانده‌اند اما دیگر حسی بر نمی‌انگیزند. مثل آلبوم شخص دیگری است که نگاه می‌کنی و نظر خاصی نداری. اما عجیب است که آن صحنه مثل عکسی از آلبوم قدیمی همسایه نیست. زنده است و حس دارد.

از در که رفتیم تو، چشمم افتاد به پیراهن مشکی خوش‌دوختی که روی پیشخوان پهن بود و فروشنده می‌خواست تا کند. نگاهم را سریع از آن برداشتم. نخواستم فکر کنی که مایل به خریدش هستم. خیلی همدیگر را نمی‌شناختیم. ترسیدم خیال کنی از تو انتظار خریدش را دارم. حتی انگشت‌هایم را جلو نبردم که نرمی پارچه‌اش را لمس کنم؛ کاری که همیشه می‌کنم. برای پنهان کردن میل بود که رفتم سراغ پالتوی مجلل و گران‌قیمتی که صد سال سیاه هم نمی‌توانستم ببوشم و بی‌اختیار دست کشیدم روی خزش و نگاهت کردم. دست‌پاچه خندیدی و نرم گفתי این نمی‌شود. همان جا نپرسیدم چی نمی‌شود یا چرا نمی‌شود یا چرا باید چنین فکری کرده باشی.

فقط متوجه شدم در فاصله‌ای که رفتم سراغ پالتو آن هم به غلط، تو با سرعت برق با خودت حساب کردی. هنوز هم نمی‌دانم حرکت من تو را به اشتباه انداخت یا تجربه و پیشداوری خودت. درست همان موقع انگار یکی در فروشگاه فلاش زد و عکس ما دو نفر را گرفت. عکسی که قرار بود سال‌ها بعد نگاهش کنم. جواب لبخندت را با لبخند دادم و رد شدم. فکر کردم این هم مثل هزاران لحظه دیگر زندگی است که می‌گذرد. اما عجیب است که نگذشت. بعد از یازده سال می‌توانم در آن لحظه زندگی کنم.